

روزی، روزگاری، شاهزاده‌ای بود به نام سیاوش سیاوش جوان شجاع و دلیری بود و
حنگ آوری، اسب سواری، چوگان، تیراندازی و . را از رستم آموخته بود

روزی از رورها سپاهیان اهراسیاب از توران زمین به ایران حمله کردند سیاوش از پدرش
اجازه خواست تا به جنگ دشمن برود او همه پهلوان‌ها
و لشکریان را جمع کرد و به جنگ سپاه دشمن رفت و
آنها را تار و مار کرد سیاوش، چنان ترسی در دل سپاه
دشمن انداخت که آنها تقاضای صلح و دوستی کردند
سیاوش قبول کرد و با آنها عهد و پیمان بست که تا
زمانی که تورانی‌ها به ایران حمله نکنند، سپاه ایران
هم کاری به آنها نداشته باشد

این خبر به گوش کاووس، شاه ایران رسید. او از کار
سیاوش ناراحت شد و پیغام فرستاد که: «چرا با
دشمن صلح کرده‌ای؟ به آنها حمله کن و همه آنها
را از بین ببر»

اما سیاوش به عهد و پیمانی که بسته بود، وفادار
ماند او قتل از آن هم از پدرش نامهربانی دیده بود.

